

یکتا

فصله

عادلہ قلی پور

جنیفر ای. نیلسن

فصل یک

هترین راه برای به ستوه آوردن غرب، اعمال فشار روی برلین است.

— نیکیتا خروتشوف، رهبر شوروی، ۱۹۶۴-۱۹۵۸

شی که دیوار کشیدند، همه بی خبر بودیم. نیمه شب با صدای گوش خراش آژیرها توی شهرمان در شرق برلین، از خواب پریدم. بی معطلی از رختخواب بیرون آمدم. حتماً اتفاق وحشتناکی افتاده بود. چرا این قدر زیاد بودند؟

با این که صبح گرمی بود، دلیل خیسی کف دست‌ها و سرخی صورتم چیز دیگری بود. اولش خیال کردم حمله‌ی هوایی است - این را قبلاً از خاطرات بیرو عاادم در جنگ جهانی دوم شنیده بودم. وقتی پرده‌های اتاقم را کنار می‌زدم، انتظار داشتم چیزهای خیلی بدی را آن بیرون ببینم. اما وقتی که چشم به بیرون افتاد، قلبم آمد توی دهنم. آن چه که می‌دیدم، حتی در بهترین حالت هم برایم قابل تصور نبود.

یکشنبه بود؛ ۱۳ آگوست ۱۹۶۱. روزی که قرار بود تا آخر عمر در خاطرمان بماند. وقتی خواب بودیم، دورمان حصار کشیده بودند.

ریف ردیف گرنترز^۲ - نام محلی گرنترتخوپن^۳، پلیس مرزی - جلوی حصار از سیم‌های خاردار که ارتفاعشان گاهی از قد خودشان هم بیشتر بود ایستاده بودند و تا چشم کار می‌کرد می‌شد آن‌ها را دید.

تنگ به دست، عین مجسمه‌های آهنی ایستاده بودند و با قیافه‌های عبوس

اطراف را می‌پاییدند. آن‌طور که پیدا بود، سزای کسی که تصمیم می‌گرفت از بین سیم‌های خاردار عبور کند، چیزی بیشتر از پاره شدن پیراهنش بود، چون گرنتزرها رو به ساکنان غربی نایستاده بودند، بلکه داشتند ما را می‌پاییدند. اگر دردسری پیش می‌آمد، معلوم می‌شد که می‌خواهند به چه کسی شلیک کنند.

ای کاش زودتر بیرون را نگاه کرده بودم.

در طول شب صداهای عجیبی شنیده بودم. صدای چکش کاری، قدم‌های سنگین و پچ‌پچ مردهایی با صداهای نخراشیده. اما توی رختخواب غلت می‌زدم و خیال می‌کردم که دارم خواب می‌بینم؛ شاید هم کابوس.

اگر زودتر دیده بودم، می‌توانستم به موقع خانواده‌ام را خبر کنم؛ همان‌طور که همسایه‌مان هر کرُوزه^۱ می‌خواست به ما هشدار بدهد.

او می‌دانست که قرار است چنین اتفاقی بیفتد. این همه سال نگفته بود که به این دولت نمی‌شود اطمینان کرد؟ نگفته بود که ما در ظاهر به پرچم آلمان شرقی احترام می‌گذاریم، ولی در حقیقت داریم جلوی روسیه سر خم می‌کنیم؟ بابا هم این چیزها را می‌دانست.

بابا!

مامانم، انگار که فکرهای من را شنیده باشد، از توی آشپزخانه فریاد زد: «آلدوز^۲!»

این اسم بابا بود. با یک نگاه دیگر به بیرون، تازه یادم آمد که دلیل فریاد مادرم چیست.

پدرم این‌جا نبود. برادرم دومینیک هم نبود. دو شب بود که به غرب رفته بودند و قرار بود تا پایان امروز برگردند. حالا با وجود آن همه سرباز و سلاح، حصار بینمان همه‌چیز را عوض کرده بود.

۱- Her Krause: (Her در آلمانی یعنی آقا).

۲- Aldous

با عجله از اتاقم بیرون دویدم. توی آشپزخانه مامانم را دیدم که سرش را روی شیشه فریتزا^۱، برادر بزرگترم گذاشته بود و هق‌هق گریه می‌کرد. فریتز نگاهی به سر تا پای من انداخت و با حرکت سر به پنجره اشاره کرد، مبادا هنوز بیرون را ببیند یا بشنود. با دست اشک‌هایم را پاک کردم و از پشت مامانم را بغل کردم. شاید او هم من نیازی نداشت، اما در آن لحظه من خیلی به او احتیاج داشتم.

عصان نوازشم کرد و دست لرزانش را روی شانهم گذاشت.

در همان حال گریه به من گفت: «دیدی گرتا^۲؟ کار خودشون رو کردن. هنوز اون که فکرش رو می‌کردیم.»

عصانم روزگاری زن خیلی خوشگلی بوده، اما این به سال‌ها قبل مربوط می‌شد. آن قدر جنگ و قحطی و بدبختی کشیده بود که دیگر حواسش به فرسوها و مرتب بودن لباسش نبود. موهای بورش رو به سفیدی می‌رفت و گوشه‌های چشمانش خیلی وقت بود که چروک برداشته بود. گاهی که خودم را توی آینه نگاه می‌کردم، آرزو می‌کردم که کاش زندگی من در آینده تا این اندازه سخت نباشد.

پرسیدم: «حالا چرا الان؟ چرا امروز؟»

نگاهم به فریتز بود و منتظر شنیدن جواب بودم. او حدود شش سال از من بزرگ‌تر بود و بعد از پدرم فهمیده‌ترین کسی بود که می‌شناختم. اگر مامانم جوابی نداشت، حتماً او داشت. اما تنها کاری که از دستش برآمد این بود که شانه بالا بیندازد و مامانم را، که حالا صدای گریه‌اش بلندتر شده بود، محکم‌تر بغل بگیرد. به علاوه، من تا همین‌جا هم بیشتر از آن‌چه که می‌خواستم فهمیده بودم. حصار تازه اولش بود. زندگی‌ام را دو نیمه کرده بود. و دیگر هیچ چیز، هیچ وقت مثل روز اولش نمی‌شد.

۱- Fritz

۲- Gerta